

کاوه آهنگر به روایت نقالان



مرکز تحقیقات تاریخ ادبیات و علوم اسلامی
پیشگفتار

داستان های پهلوانی ایرانیان، مانند حماسه های همه قومهای کهن، دیرزمانی به صورت روایت های زبانی و سینه به سینه نقل می شده است تا سرانجام در حدود پانزده سده پیش از این، بخشهایی از آنها به نگارش در آمد. گذشته از اشاره های کوتاه به پاره ای از رویدادها و منش و کردار برخی از پهلوانان حماسه که در متنهای اوستایی و پارسی میانه به ثبت رسیده است، تا آن جا که می دانیم تنها از اواخر روزگار ساسانیان نگارش و فراهم آوری بخشهایی از این داستانها در خوتای نامگ (خدااینامه) و چند مجموعه مشهور دیگر آغاز شد.^۱ در چند سده نخست پس از اسلام نیز این کار با دامنه گسترده تری ادامه یافت و سرانجام در سده چهارم، در آغاز به کوشش دقیقی، و سپس با آفرینش و هنر عظیم فردوسی حماسه ایران شکل مدون نهایی به خود گرفت.

رشته داستانهایی که فردوسی در شاهنامه آورده و، به تعبیر خود، آنها را «پیوسته» است،^۲ شاخه ها و بخشهایی است از مجموعه روایت های پهلوانی قومی - خواه فراهم آمده و نگاشته،

* ایرانشناس، محقق، نویسنده و مترجم؛ «آخرین اثر چاپ شده ایشان ویرایش «داستان رستم و سهراب» به روایت مرشد عباس زریری است.

خواه پراکنده و بر سر زبانها یا، به گفته خود او، «خوانده در دفتر» یا «شنیده از دهقان» - و، در نتیجه، بسیاری از داستانها و یادمانهای کهن، به دلیل ناهمخوانی با یگانگی سرتاسری شاهنامه و طرح هنری-اندیشگی فردوسی، در این منظومه جایی نیافته است. پاره‌ای از این داستانها و روایتها را در منظومه‌های سروده در یکی دو سده پس از فردوسی، مانند گرشاسب نامه، بُرز و نامه، بهمن نامه، شهریار نامه، داراب نامه و جز آنها می‌بینیم؛ اما رشته بلندی از آنها نه در کتابها و منظومه‌ها، بلکه به صورت یادداشت و خلاصه‌نویسی در طومارها یا به گونه روایت‌های شفاهی در حافظه نقالان نسل به نسل گشته تا به روزگار ما رسیده است.

روایت‌های نقالان با هیچیک از داستانهای شاهنامه و دیگر منظومه‌های پس از فردوسی و هیچ کدام از خلاصه‌هایی که در پاره‌ای از کتابهای تاریخی از این داستانها آمده است، انطباق کامل ندارد. در این سنت داستان‌پردازی شفاهی، گره‌ای از داستانهای پرداخته در شاهنامه با نقلها و اشاره‌های دیگر کتابها (یا روایت‌های دیگر گونه‌ای از آنها) و انبوهی از نقلها و حکایت‌های دیگر از منابع گوناگون (شناخته و ناشناخته)،^۲ درآمیخته با زندگی اجتماعی و فکری و اعتقادهای دینی^۱ و خرافه‌های توده مردم در طی سده‌ها، با هم تلفیق شده است.^۳ از این رو، شاید بتوان گفت که روایت‌های نقالان خود شاهنامه دیگری است برآورده از ریشه‌های کهن و ساخته و پرداخته بر مدار مشرب و مرام و برداشت مرشدهای نقال و سخنور و خوشایند ذهن و پستند ذوق هزاران هزار شنوندگان آنها در اجماع اجتماع.

توجه نقالان به فردوسی و حماسه‌سرایی او تنها در حد احترام به یک استاد و شاعر و حکیم و داستان‌پرداز پیشکسوت است و حتی گاه، بنا بر دیدگاه صوفیانه-مذهبی خود، از او با عنوان «ملا» یاد می‌کنند. آنان به هیچ روی خود را ملزم به رعایت چهارچوب هنری-اندیشگی شاهنامه و بدهکار حماسه‌پردازی فردوسی نمی‌دانند و تنها در لحظه‌های اوج نقالی و در گرماگرم نمایش عرصه‌های پهلوانی، به عنوان شاهد مثال و به منظور رنگین‌تر و پرشورتر کردن گفتار خویش، بیهایی از شاهنامه را از حفظ یا از روی کتاب به شیوه عادی و یا با لحن و حالت‌های نمایشی ویژه می‌خوانند و در موردها و مناسبت‌های دیگر، شعرهای تغزلی یا پندآموز یا عرفانی شاعرانی چون عراقی و سعدی و مولوی و جز آنان و آیه‌های قرآن و حدیثها و مثلها و نقل قول‌های متنوع دیگر - و حتی گاه اشاره‌هایی به رویدادهای زمان و محیط خود - را نیز چاشنی سخن می‌کنند تا بر رونق کلام خویش بیفزایند.

از پیشینه سنت نقالی و داستان‌پردازی شفاهی سخنوران، رد پای کم‌رنگی تا روزگار پارتیان و رواج خوانندگی و نقالی «گوسانها» (خنیگران و نوازندگان و قصه‌پردازان باستانی) به دست آمده است.^۴ از نشست‌های سوگواری و سوگ-سرودهای سیاوش در بخارا^۵ و از نقل داستان «رستم و اسفندیار» در انجمنی از مردم در شهر مکه به هنگام ظهور اسلام نیز

آگاهیم.^۸ اما گزارش مستند و متن تدوین شده‌ای در دست نداریم که چگونگی دگرگونی روایتها و یا شیوه‌های نقل و بیان داستانها و منابع آنها را در هر دوره تاریخی و در هر ناحیه از حوزه جغرافیای فرهنگ ایرانی بر ما روشن گرداند. تنها از دوره صفویان به این سو، در لا به لای پاره‌ای از کتابهای تاریخی و تذکره‌ها، اشاره‌های به نسبت گویا و روشنی به کار نقالی و زندگی و هنر برخی از نقالان مشهور به چشم می‌خورد.^۹ با این حال، چنین اشاره‌هایی اندک شمار و نارساست و نمی‌تواند دست‌مایه پژوهشی جامع در این راستا قرار گیرد.

از سوی دیگر، به سبب جنبه گفتاری داستانسرایی نقالان و نامدون بودن طومارهای ایشان، تا روزگار ما، چیزی از این گنجینه به طور اصولی ثبت و ضبط و فراهم آورده نشده بود و بیم آن می‌رفت که مجموعه یادمانهای نقالان و داستان‌پردازان نامدار یا گمنام یکباره در غبار فراموشی فرو رود و با فروپاشی سنت نقالی در عصر ما دیگر هیچ چیز در این زمینه باقی نماند.

خوشبختانه چنین نشد و دست کم بخشی از این میراث گرانبار به نگارش در آمد و مرشد عباس زریری، نقال و سخنور چیره‌دست اصفهانی (زاد ۱۲۸۸ - مرگ ۱۳۵۰ خورشیدی)، مجموعه روایت‌هایی را که از راه طومارها و یادگارهای سنتی از زنجیره استادان این فن در دست و در خاطر داشت، در يك مجموعه بزرگ هزار صفحه‌ای (به قطع ۲۲×۳۵) به رشته تحریر کشید و در دست نویسی یگانه برجا گذاشت.^{۱۰}

نگارنده این گفتار که در واپسین دهه زندگی برومند استاد زریری با وی هم‌نشینی و هم‌سخنی داشت و در بیشتر مجالسهای نقالی او حضور می‌یافت، گذشته از گفت و شنودی با آن زنده‌یاد، دو بخش کوتاه از کتاب وی را نیز در زمان زندگی او منتشر کرد.^{۱۱} همچنین داستان بلند «رستم و سهراب» به روایت او را ویراسته و با پیشگفتار مفصل و پیوستهای چندگانه به چاپ رسانیده است.^{۱۲} افزون بر آن، مجموعه کامل روایت‌های «مرشد عباس» را در دست ویرایش دارد که امیدوار است در آینده بتواند به طرز شایسته‌ای به چاپ برساند و منتشر کند.

در پی این گفتار بخش کوتاه منتشر نشده‌ای از کتاب زریری، «داستان کاوه آهنگر» را می‌آورم که می‌تواند گوشه‌ای از مجموعه کار او را به خواننده بشناساند.^{۱۳}

داستان کاوه آهنگر

به روایت مرشد عباس زریری

اما بشنو از کاوه آهنگر، وی مردی بود متمول و صاحب طایفه؛ چنین که سلسله کاوه را طایفه

کاویانی و زرین خود می‌نامیدند. قریب به دوازده هزار تن بودند. و کاوه در شهر اصفهان، دکان بزرگی حدادی داشت که تجاوز از یکصد نفر در آن کار می‌کردند و خود دارای هشتاد و هشت پسر بود که هر یک دارای زن و فرزند و قبیله و ثروت و اسم و رسم و شجاع و پرجگرو شمشیرزن و با کفایت بودند.

کاوه و فرزندانش از پاکدامنی و پرهیزگاری و مردانگی چنان بودند که از اولیاءالله به شمار می‌روند و هرگز پیرامون دروغ گفتن و کارهای زشت نگشتند. در عبادت یزدان کاهلی ننموده، شاه را ظل الله اعظم می‌دانستند و هرگز بر علیه شاه تظاهر نمی‌کردند و هر نیک و بد [ی] را خواست خدا دانسته، می‌گفتند: هرگاه مردم مستوجب رحمت باشند، پادشاه عادل رؤوف بر ایشان حکومت کند و اگر در نتیجه اعمال و افعال، مستوجب بلا باشند، بالعکس؛ آن چنین که در تفسیر آیه مبارکه «اللّٰهُمَّ مَالِكُ الْمُلْكِ...»^{۱۴} نگارش یافت.

باری کاوه چنان معتقد به این سخن بود که از هشتاد و هشت پسر او، چهارتن باقی مانده، بقیه را مامورین ضحاک هرروز به قرعه دستگیر نموده، کشتند و دماغ آنان را طعمه مارهای دوش ضحاک کردند. کاوه پیوسته شکر یزدان نموده، می‌گفت:

«پروردگارا! تو این فرزندان را به من عطا فرمودی تا من ایشان را پرورانیده، برای آسایش پادشاه که برگزیده تست، فردا فرد را قربانی دهم و آنچه رضایت تست، من بدان رضا و شاکر باشم تا آن زمان که مشیت تو در این واقعه تغییر یابد.»

و هم در این موضوع، دیگران را موعظه فرموده که شما مخلوقید و آنچه خلاق متعال برای شما مقدر فرموده، به آن راضی باشید.^{۱۵}

بیت

ندانم که ناخوش کدام است یا خوش
خوش آن است^{۱۶} بر ما خدا می‌پسندد^{۱۷}

داستان یوشع و لسان الارض

اما آنچه در خصوص پیشدامنی و علوم کاوه به نظر فقیر رسیده، مطلب از این قرار است: کوهی در سمت جنوب شهر اصفهان واقع است به نام «کوه صفه» و در آن کوه چشمه‌ای است موسوم به «چشمه نقطه» و مغاری [غار، اشکفت کوه] در نزدیکی چشمه و در آن زمان یکی از اولیاءالله در آن مغار عبادت یزدان می‌کرد و بعضی آن بزرگوار را یوشع بن نون دانسته‌اند و محل آرامگاه ابدی آن حضرت، چون از کوه مذکور به سمت شهر آیند، اول «تخت فولاد»، مکانی که موسوم به «لسان الارض»^{۱۸} می‌باشد و گویند آن زمین با حضرت امام حسن مجتبی - علیه السلام - سخن گفته، به این جهت لسان الارضش خوانند. و بقعه حضرت یوشع بن نون در مکان مزبور واقع است؛ و حال آن که مزار حضرت یوشع بن نون که بعد از حضرت موسی کلیم - علیه السلام - در بنی اسرائیل به جای موسی بر مسند خلافت نشست، در بیت

المقدّس، بیرون شهر اتفاق افتاده و در تاریخ مسطور است که حضرت یوشع بن نون در مورّخه سه هزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط حضرت آدم - علیه السّلام - وفات یافت و در مورّخه سه هزار و نهصد و نوزده سال بعد از هبوط آدم، فریدون در کشور عجم بر تخت سلطنت جلوس فرمود که فاصله این دو بیست و هفت سال بوده است.

اکنون بر سر سخن رویم و گوئیم: ممکن است که این یوشع بن نون که در کوه صفّه مقام داشته، يك تن از اولیاء الله و شاید پیغمبر بوده و با آن یوشع بن نون خلیفه موسی همانم بوده است و اکنون مزارش در تخت فولاد در محلّ مذکور، مورد احترام و زیارتگاه خاصّ و عام می باشد.

كاوه یکی از مریدهای آن حضرت بود که هر شب جمعه دست از کار کشیده، به حمام رفته، تغییر لباس می داد و توشه ای برداشته، سوار بر استری شده، می رفت نزد یوشع و شب شنبه به شهر مراجعت می نمود. تا روزی در کارخانه حدّادی مشغول کار بود که ناگاه صدایی شنید که یکی می گوید:

— «امیر کاوه!»

كاوه هر چه نظر کرد کسی را ندید و تا سه كرّث این آواز [را] بشنید و بالأخره متحیر گشته که:

— «این صدا از کجاست؟ بعلاوه من امیر نیستم!»

که باز آن آواز را اصغاء نمود. چون نيك نظر کرد، مرغی را بر لب دیوار دید که به او اشاره می کند. كاوه پس از توجه کامل، به او گفت:

— «تو مرا صدا می زنی؟»

جواب داد:

— «بلی.»

كاوه از عبرت به جای خود خشکیده، پرسید:

— «چه می گویی؟»

گفت:

— «حضرت یوشع الآن ترا می خوانند.»

سخن گفتن یوشع با كاوه

كاوه کاربینی نموده [مهیا شد]، به کوه رفت. چون داخل صومعه شد، حضرت را مریض و در حال نزع دید. سلام کرد. جواب بشنید. حضرت اشاره کرد:

— «بنشین!»

كاوه نشست و احوال پرسى نمود. حضرت فرمود:

— «عمر من به پایان رسیده، ترا خواستم تا وصیت کنم که چون من از سرای فانی به دار باقی شتافتم، چند تن از اصحاب من نیز حاضر شوند. به معیت ایشان جسد مرا در این چشمه غسل داده، کفن کرده، بر جسد من نماز بگزارید و جنازه را به سوی شهر حرکت دهید تا برسید به مردی که قبری کنده، به انتظار ایستاده. مرا در آن جا دفن نمایید.»

پیشدامنی کاوه

آنگاه يك دانه چرم دباغی کرده به کاوه داد و فرمود:

— «قدر این چرم را بدان که به عالمی ارزش دارد.»

چون کاوه ملتفت موضوع نبود، عرض کرد:

— «من هم يك چنین چیزی برای پیشدامنی لازم داشتم؛ چون پیشدامنی ام بسیار فرسوده شده است و با این که این پیشدامنها يك قسم دیگر هم هست که تیماج [گونه‌ای چرم دباغی شده] گویند و بهتر از اینها می‌باشد، در شهر فراوان است و هر يك چند ریال ارزش دارد؛ ولی من فرصت ابتیاع آن [را] نداشتم. حال خوب شد.»

و مراد کاوه این بود که به آن حضرت برساند که این ارزشی ندارد. اما حضرت سر خود را

حرکتی داد و پرسید:

— «این برای چه خوب است؟»

گفت:

— «برای پیشدامنی.»

فرمود:

— «بلی؛ لکن برای پرچم کاویان هم خوب است. از این که تو بروی به کوه فلك فرسای چین؛ فریدون بن آبتین را به ایران آورید و سلطنت ضحاک را منقرض نموده، فریدون را بر تخت سلطنت بنشانید و تو صدر اعظم او شوی و نامت تا ابد به نیکویی بماند و جمیع پادشاهان عجم و ملت ایشان به این چرم پاره افتخار فرمایند؛ این چرم که بعداً درفش کاویان نامیده می‌شود و در جمیع جنگها باعث فتح و ظفر قوای مملکت جم گردد.»

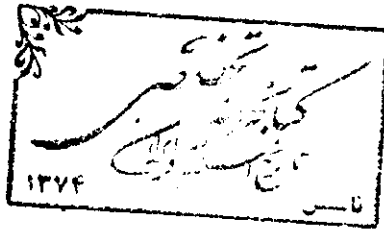
کاوه پرسید:

— «کی این چنین شود؟»

فرمود:

— «عن قریب اتفاق افتد.»

کاوه جمله فرمایشات آن جناب را تصوّر هذیان زمان فوت کرده، گاهی سر خود را حرکت داده، تبسم می‌نمود. سپس حضرت، کاوه را اندرز کرده، به او فرمود:



— «از صومعه بیرون شو و پس از چند دقیقه بازگرد.»
کاوه چنان نمود. چون بازگشت، دید حضرت از دنیا رفته‌اند. گریان چاک زده، مشغول گریه و عزاداری شد که در چنان وقتی چند تن دیگر از اصحاب یوشع رسیدند و جسد آن بزرگوار را چنان که فرموده بود، مدفون ساخت، به شهر آمدند و مجلس ترحیمی ترتیب داده، چند روزی از این واقعه گذشت و پیشدامنی در جیب قبای کاوه بود و میر آن مستور.

خشم کاوه برای کاوک

تا روزی بامدادان به دکان خویش رفته، کارگران را آشفته و فرزندان را گریان دید. سبب پرسید. گفتند:

— «الآن مأمورین دولت، برادرمان کاوک را بردند!»
کاوه سر بر آسمان برآورده، شکر یزدان نمود. پس لباس کار در بر کرده، بدون تغییر حال، داخل پاچال — که گودالی است در جلو کوره و سندان — شده، [دید] آهنی [را] در کوره تافته‌اند و می‌خواهند بر آن پتک بزنند. شاگران همه با پتکها ایستاده [اند] تا کاوه آهن را از کوره بیرون آورد. کاوه خواست پیشدامنی سابق خود را در میان بندد، دید بسیار فرسوده گشته. یاد آن پیشدامنی یوشع آمد. اشاره به قارن پسر بزرگ خود کرد که:

— «نیماج نوی در جیب قبای من است. بیاور!»
چون حاضر شد، بند بر او بسته، در میان استوار فرمود که بلافاصله قوت عجیبی و حالت خشم بی سابقه‌ای در بدن وی پدید آمده، حلقه‌های چشم برگشته، رگهای گردن از جریان خون غیرت پر شده، با حالت مهیب پتک بزرگ [را] — که در قوت هیچ پهلوانی نبود آن را فرمان دهد — در دست گرفته، آهن تافته [را] از کوه بیرون نموده، روی سندان نهاد و به تندی به قارن گفت:

— «بزن!»

همگان پتکها می‌زدند. پس به پسر دیگرش که پشت دم بزرگ بود، بانگ زد:

— «مدم!»

و پتک را به سمتی پرتاب کرد و به شاگردان گفت:

— «زنید!»

و با يك عالم خشم از دکان بیرون رفته، پای خود را روی سگوری دکان نهاده، به خشم می‌گفت:

— «مأمورین چند تن از فرزندان مرا خواهند برد؟!»

و به همچنین به طور خشونت، سخن می‌گفت.

سخن گفتن محروق صباغ با کاوه

از قضا برابر دکان کاوه، دکان رنگری بود متعلق به «محروق». گویند محروق از پاکدامنی و خداپرستی، یکی از اولیاء الله به شمار می رفت. من جمله دکه رنگرزان اغلب آنها بسیار بزرگ می باشد و غالباً در وقت انجام عمل صَبغ، درب جلو دکان خود را می بندند. باری در همان موقعی که کاوه متغیرانه سخن می گفت، درب دکان محروق باز شده، محروق با خاطر حیرت انگیز [=حیرت زده] کاوه را صدا زد و او را به درون دکان خود برد و درب دکان را بست [و] به کاوه گفت:

— «امروز مشکلی برای ما اتفاق افتاده که هیچ سابقه ندارد و نزدیک است که از حیرت-
قالب تهی کنم.»

پرسید:

— «آن چیست؟»

محروق نردبان کوچکی در پای یکی از خُمها نهاده، گفت:

— «بروید بالا و روی خُم را نظر کنید.»

کاوه بالا رفته، دید روی خُم مانند چربی که روی آب نقش بندد، به خط درشت نوشته اند: دَوْر، دَوْر فریدون! خُمهای دیگر را بازدید نموده، همان نقش را دید. با چوبی که رنگرزان خُمها را برهم می زنند، یکی از خُمها را برهم زده، پس از قرار گرفتن رنگ داخل خُم، باز همان نقش ظاهر گشت. بعلاوه بر چوب هم همان حروفات نوشته شد. آنگاه به محروق گفت:

— هیچ گونه اندیشه مکن و هر جا که من می روم، با من باش و از هیچ چیز بَدَأْ خوف مکن که گفته اند — مصراع —: ز ترسنده مردم برآید هلاك. کلمه «اللَّهُ خَيْرٌ حَافِظاً وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» [را] ورد خود کن که من چنین سخنانی [را] از حضرت یوشع شنیدم و آن روز باور نکرده، هذیان پنداشتم!

و از جهت او نقل نموده، گفت:

— «دل قوی دار و ما از درگاه قادر قهار نصرت خواهیم تا این دستگاه منحوس از میان مردم برطرف شود.»

قیام نمودن کاوه بر علیه ضحاک

آنگاه بفرمود چند دانه میخ آوردند و پیشدامنی مذکور را بر همان چوب رنگری استوار کرده، پس دامن همت بر کمر زد و آیه «أَفَوْضُ أَمْرِ آلِي اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بِصِيرٍ بِالْعِبَادِ» [را] خوانده، بر خود دمید و با حزمی راسخ و عزمی درست، بسم الله گفته، از درب دکان محروق قدم بیرون نهاد و از قفای وی محروق صباغ من جمله قارن و بهرام و کشواد — این سه پسران کاوه — با

کارگران کارخانه حدادی و دیگر خویشان و دوستان کاوه و محروق، آماده گشته، کاوه پتک سنگین خود را که در تمام جنگها بدان نبرد می کرد، بر دوش گرفت و در بازار چنان نعره ای بزد که زمین به لرزه در آمد. گفت:

«ای مردم! شما تا امروز تحت کیفر و عقاب الهی بودید. حال از گناهان خود توبت و انابت جوید تا خدا شر این سلطان جبار را از شما بگرداند. شما سکنه پایتخت این تمنی و توانی را مبدل به تعاون نموده، با من هماهنگ شوید و به يك صدا بگوئید: نیست و نابود باد این پادشاه ظالم بی ایمان!»

و روانه دربار ضحاک شد و همی فریاد می زد:

«ایها الناس! تا کی باید فرزند و برادر و فامیل را به خون جگر پرورانیده، تا به حد کمال رسند؛ آنگاه يك يك را جلو چشم پدر و مادر و خویشان سر از تن جدا کرده، مغز سر آنان را به خورد مارهای دوش این نامرد اجنبی دهند و از تحمل شما، غبار ذلت، آینه مملکت را تیره گون ساخته و ندانید از این که گفته اند - مصراع - : بسا تحمل بی جا که خواری آرد بار!»

کاوه چنان قدرتی از خود نشان داد که تمام مردم متحیر اعمال و الفاظ او شده بودند؛ چه تا آن روز هیچ کس قادر به دم زدن نبود. حتی در خانه ها زن و شوهر و یا مادر و فرزند، قدرت آن نداشتند که نام ضحاک [را] برند؛ چه رسد [به این که] بر علیه او سخن گویند و امروز با کمال جرأت از همراه کاوه مشغول تظاهرات و شعار دادن بر علیه ضحاک می باشند و هیچ کس - و حتی خود کاوه - نمی داند که سبب این همه قدرت و نیروی بی سابقه از پرچمی که ترتیب داده اند به حکم قادر متعال نصیب ایشان گشته. تا این که رسیدند [به] دربارگاه. مأمورین خواستند از آنان جلوگیری کنند، نشد و تنی چند مجروح و مقتول گشته، کاوه وارد بارگاه شد و چنان عربده ای زد که بارگاه بلرزید و از سهم او تسمه از گرده اهل دربار کشیده شد و با مهابت هرچه تمامتر به ضحاک رو نموده، گفت - بیت - :

«ای شاه چه گویی چو پیرسند از تو
جایی که بترسی و نترسند از تو؟

از من يك نفر، چند فرزند خواهی کشت؟»

ضحاک پرسید:

«این غوغا چیست و این مرد چه می گوید؟»

گفتند:

«این کاوه آهنگر است که تا حال هشتاد و چهار پسر از او کشته اند و باز امروز پسر دیگری [از او را] که قرعه به نامش درآمده، آورده اند. به این جهت دیوانه شده.»

گفت:

«پسرش را آزاد کنید.»

کاوه خواست به او حمله کند که ضحاک صیحه ای زده، غش کرد و دربار بر هم خورد.

شاه را به حرم سرا بردند و «كاوك» را به كاوه داده، با همراهان به بازار بازگشته. گویند بعضی كه از جریان موضوع بی اطلاع بودند و شنیدند [كه] كاوه فرزندش را باز آورد، چون قضیه بی سابقه بود، نزد وی رفته، می پرسیدند كه:

— «اورا به زر خریدی؟»

می گفت:

— «آری!»

می پرسیدند:

— «به چند ابتیاع نمودی؟ بگو؛ بلکه ما هم بتوانیم از دست دادگان خود را بازآوریم.»

می گفت:

— «من اورا ارزان خریدم!»

رفتن كاوه به كوه فلک فرسا:

از آن روز كاوك را «ارزان» و بعد از چندی «ارزاش» خواندند و كاوه نیز از پا نشسته، همچنان شعار می داد و می گفت:

— «بیاید تا برویم به كوه فلک فرسای چین. سلطانی در آن جاست موسوم به فریدون بن آبتین پسرزاده جمشید جم. اورا آورده بر تخت جدش بنشانیم.»

و بالاخره کاریبینی نموده با هرکس قول اورا باور نمود، از شهر بیرون زده «عازم فلک فرسا شدند و طولی نکشید كه این صدا در سراسر دنیا بلند شده، همه جا اسم و آوازه فریدون و شکوه از جور ضحاک بود.

رفتن مرداد از قفای كاوه

از این جانب، ضحاک چون به هوش آمد، قضایای فریدون و كاوه را شنید. «جندل» و «امیرمرداد»^{۱۹} را طلبیده، گفت:

— «این طور می گویند!»

عرض کردند:

— «كاوه بر اثر جنونی كه پیدا کرده، این اقدام [را] نموده و خیال کرده [كه] زنده اش می گذارند یا فریدون زنده است و نمی داند كه او كشته شده! بعلاوه مرد آهنگری با چند نفر

بازاری در مقابل سرنیزه قوای دولت شاهنشاهی هفت اقلیم، چه توانند نمود؟!»

باری مرداد با دوازده هزار سرباز مسلح، مأمور دستگیر کردن كاوه و تظاهرکنندگان شده،

از قفای آنان حرکت نمود. لکن در اجرای این امر توانی [=توانی؟] کرده، هر روز یکی دو

فرسنگ بیش نمی رفت؛ چه سپاه را به حيله به دهات و قصبات می فرستاد كه:

— «اگر کاوه در فلان ده یا فلان قصبه رفته، بیاید مرا آگهی دهید.»
تا به داستان او برسیم.

رسیدن کاوه به کوه فلک فرسا

از طرفی کاوه هرچه پیش می‌رود، جمعیت او زیادتر می‌شوند و سوارسات و خیمه و اسلحه به او می‌رسانند تا این که با یکصد هزار نفر از ملت ایران رسید به کوه مذکور و فرمان اطراق داده، تا چند روز جمله در کوه و جنگل و اطراف و اکناف به جست و جوی فریدون بودند. لکن هیچ کس را نیافته، جمله دلتنگ و پریشان بازآمدند و ضمناً بر اثر کثرت جمعیت سوارساتشان تمام شد. نزد کاوه آمده، می‌گفتند:

— «ما را برای چه در این جا آوردی؟ پس چه شد فریدون که می‌گفتی؟»
کاوه، فکری کرد و گفت:

— «تا سه روز دیگر تحمل کنید.»

و بفرمود تا خیمه کرباسی پشت اردو برپا نموده، رفت در آن خیمه و مشغول گریه و مناجات شد. گفت:

— «پروردگارا! مرا در مقابل این مردم خجالت مده که اگر تا سه روز دیگر فریدون پیدا نشود، من بجز خودکشی چاره دگر ندارم.»

اما بشنو از «هوم» عابد «که» فریدون را نزد خود خواند و گفت:

— «در فلان مکان، صندوقی است، بیاور!»

چون آورد، درب آن را گشوده، تاج و کمر و لباس پادشاهی جمشید را از میان آن در آورد و خطبه‌ای خواند و تاج را بر سر فریدون نهاد و لباس پادشاهی [را] در بر وی نموده، کمر در میانش بست.

افتادن تاج از سر ضحاک

از طرفی ضحاک در بارگاه با دست خود مانند کسی که مگسی را از صورت خود براند، اشارتی به سر خود کرده، تاج را پرتاب نموده، در همان لحظه، خود بخود کمر از میانش گسیخته، با کمال عبرت از جندل سبب پرسید. عرض کرد:

— «فریدون در فلک فرسا تاج بر سر نهاد و کمر در میان بست!»

پرسید:

— «مگر تو نگفتی [که] فریدون کشته شد؟»

گفت:

— «بلی! و سبب آن را الآن به عرض می‌رسانم.»

و برق آسا از بارگاه خارج شده، دیگر کس او را ندید.

گرفتن فریدون گاو را

از این جانب، هوم به فریدون گفت:

«برو پشت کوه در میان جنگل و صدا بزن: همشیره فریدون! گاو طاووس رنگی که با تو از يك پستان شیر خورده می رسد. بر او سوار شو. ترا می برد برابر جمعیتی. بگو: کاوه آهنگر را می خواهم! چون او را ملاقات کنی، وی را احترام نما و به اتفاق بیاید نزد من و بگو درفش کاویان را هم بیاورد.»

فریدون چنان کرد. از طرفی کاوه دید سه روز مهلت سپری شد و فریدون پیدا نگشته، مردم عرصه را بر او تنگ کرده اند. از شدت پریشانی، کلمه ای گفته، خواست خود را تباه سازد. ناگاه صدای مهمه مردم را شنید، سر از خیمه بیرون نموده، شاه را دید در لباس سلطنت [به] تخمین نزدیک چهل سال از سنش گذشته و چنان به نظر می رسد که در سراسر عالم در جوانی و زیبایی اندام و شجاعت و... هم پس از چند کلمه سخن گفتن - در فضیلت، هیچ کس به مانند او نیست.

سخن گفتن هوم با کاوه [و فریدون]

باری پس از «هلاکات و شادی مردم، با علم کاویانی رفتند نزد هوم و [او] پس از پذیرایی کامل بناکرد [که] در خصوص ملك و ملت و انقراض حکومت ضحاک و عملیات آینده فریدون، با کاوه صحبت کند. ضمناً دستور گرفتن و بستن و در چاه کوه دماوند ری [و] طلسم کردن ضحاک را داده، پس سر در گوش کاوه نهاده، حرفی زد و گفت:

«این را فراموش نکنید!»

و بعد فرمود:

«بعد از تاج گذاری فریدون، شخص درستی را نزد من فرستید تا من دخترم را به رسم زناشویی برای فریدون بفرستم که این وصلت برای فریدون بسیار مناسب است.»

و به فریدون فرمود:

«هنگام رفتن در فلان جا کوزه ای هست و در آن کوزه دوايي به نام نوشدارو. آن را همراه بیر که به کارت آید.»

و چند مرتبه تکرار کرد که:

«فراموش نشود!»

پس به کاوه گفت:

«پیشدامنی [را] که پرچم نموده ای، حاضر کن!»

گفت:

— «حاضر است.»

فرمود:

— «روی زمین بگسترا»

چنان کرد. به کاوه فرمود:

— «روی این نظر کن. ببین چه می بینی.»

کاوه که تا آن روز توجهی به این موضوع نداشت، نظر کرده، دید روی تمامت آن، طلسمات و آیات و اسماء الله نقش نموده اند. هوم فرمود:

— «این اثر دسترنج يك عمر حضرت یوشع می باشد.»

آنگاه در يك گوشه آن، سر گاوی را به او نشان داد و گفت:

— «گاو سری به این شکل برای فریدون بساز و همین طلسمات [و] آیاتی را [که] در پیشانی و اطراف این سر نقش است، عیناً بدون غلط یا دخالت در اعداد یا وصل اعداد و حروفات به خط زیرین آن، بر آن گاوسر نقش کن.»

پس در گوشه دیگر آن، [نقطه ای را] نشان داد و گفت:

— «يك چنین دهنه از دری^۲ بساز و بر سر این درفش کاویان نصب نما.»

در آن وقت، فریدون از هوم پرسید:

— «در وقت رفتن، مادرم را با خود ببرم؟»

فرمود:

— «خیر؛ چون قضیه جنگ در پیش است. لکن از طرف البرزکوه می روید. در آنجا ایلی هست به این نام و نشان. یکی از برادران شما در آن است؛ با خود ببر و هم از جاهای دیگر کمک به شما می رسد و آن وقت که می آیند برای بردن دختر من، مادرت را با او می فرستم.»

گفت:

— «پس بروم او را وداع کنم.»

ورفت نزد مادرش و با کمال ادب، آنچه [را] گذشته بود، به نظر او رسانید و گفت:

— «آمده [ام] با شما خدا حافظی کنم. ضمناً من از نژاد خود بی اطلاعم و می خواهم از

شما جویای نسب خود شوم...»

سنجش تحلیلی روایت نقالان با روایت شاهنامه

شاید نتوان در مورد ویژگیهای اندیشگی و داستانی و زبانی روایت نقالان (به نقل و نگارش

مرشد عباس زریری) در این مجال کوتاه - و بویژه پیش از ویرایش و نشر متن کامل کتاب او - سخنی جامع و دقیق گفت. بنا براین، ناگزیر بسنده می‌کنم به سنجشی تحلیلی میان جنبه‌های گوناگون این بخش برگزیده با روایت فردوسی از زندگی و منش و کردار کاوه.

در شاهنامه سرگذشت کاوه هرچند در عنوان‌گذاری ده دست نویس کهن داستان خوانده شده؛ اما در واقع نه یک داستان مستقل و کامل، بلکه به تعبیر دقیق ادبیات شناسی امروز، میان‌وردی (episode) است در زنجیره رویدادهای دوران فرمانروایی جبارانه ضحاک از یک سو و نخستین پیشامدهای روزگار شهریاری فریدون از دیگر سو.

در تحلیل ساده‌ای از این میان‌ورد - که ۶۰ بیت از منظومه را در بر می‌گیرد^{۲۱} - می‌بینیم که نقش عمده و اصلی در این حلقه پیوند یا مفصل دو داستان ضحاک و فریدون، بر عهده کاوه است. اوست که با تمام توان خویش، آذرخش‌وار در فضای خونبار و سیاه شب ضحاک می‌درخشد و می‌گذرد و باران و بهاران و «بامداد فریدونی» نشان و اثری از خیزش و تابش وجود اوست. دیگران، از پسر گرفتار و سپس آزادشده کاوه (که نامی هم از او به میان نمی‌آید) تا مهران و موبدان محضرنویس و حتی خود ضحاک، هرچند هر یک کار ویژه و نقش ضروری خود را دارند، در برابر چهره تابناک و شگفت کاوه رنگ می‌بازند.

کاوه شاهنامه «یکی بی‌زیان مرد آهنگر» است؛ همین و بس. نه ثروت و مکتبی دارد، نه تبار و دودمانی والا و نه بار رسالتی آسمانی و غیبی بر دوش او سنگینی می‌کند. ستم‌دیده‌ای کارد به استخوان رسیده است که ناگهان به دادخواهی بر می‌آشوبد و روی به بارگاه ضحاک پتیاره اهریمنی می‌آورد و به درشتی و استواری هرچه تمامتر با آن خودکامه خونریز سخن می‌گوید:

تو شاهی وگر ازدها پیکری؟	بباید زدن داستان، آوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟
شماریت با من بباید گرفت	بدان تا جهان مانند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید	که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من	همی داد باید ز هر انجمن ^{۲۲}

تا این جا خشم و خروش کاوه تنها از این روست که چرا از میان همه مردمان نوبت بدو رسیده تا مغز فرزندش خوراک ماران دوش ضحاک شود؟ گویی او از کل این ستم‌گذاری و جوان‌کشی به درد نمی‌آید و، به دیگر سخن، کاری به کار دیگر مادران و پدرانی که فرزندان‌شان قربانی خودکامگی ضحاک شده‌اند و می‌شوند، ندارد.

اما هنگامی که ستم‌گاره از هراس نابودی فرمان به آزادی فرزند او می‌دهد و از وی می‌خواهد تا به شکرانه این رهایی بخشی ناگزیر و ناخواسته، بر محضر دادگری دروغین وی دستینه بگذارد، موج ستم و خودکامگی و روداشت خواری بر آدمی از سر کاوه در می‌گذرد و آهنگر ساده‌ای که تا چند لحظه پیش تنها در پی بازیافت پسر خویش بود، با خواندن آن

محضر شرم انگیز، تندرآسا بر می خروشد و همه پیکره ستمگاره و ستمگاره پروران را در توفان خشم خویش درهم می پیچد و زبان آتشین همه ستمدیدگان می شود و پشت بر ایوان (= کاخ) می کند و روی به کوی و بازارگاه می آورد:

چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی ایران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
نپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای
بلرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
ز ایوان برون شد خروشان به کوی^{۱۲}

هنگامی که «پایمردان دیو» (مهرتران درگاه ضحاک) شگفتی زده و هراسان پرخاش و گستاخی ساده مردی آهنگر را در برابر آن «شهریار زمین»، به تعبیر ایشان می بینند و سبب خاموشی و درماندگی آن آدمی خواره را از وی می پرسند، به پاسخ می گوید:

که چون کاوه آمد ز درگاه پدید
دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست
یکسوی کوه گفتی ز آهن برست^{۱۳}

اما این برداشت تنهاریه داستان را در بر می گیرد و برای دریافت رمز و راز این میانورد کوتاه و شگفت ناگزیر باید به لایه های زیرین آن راه یافت و به تحلیل آنها نشست.

در بازپردازی این بخش از اسطوره کهن «اژی دهاک سه کله سه پوزه شش چشم»^{۱۵} همه کلیدواژه های (Key-terms) دیرینه و بنمایه های (motifs) باور باستانی به نبرد گیجانی میان «سپند مینو» (مینوی ورجاوند) و «انگروه مینو» (مینوی ستیزه گر و دشمن) در درازنای هزاره ها - هرچند با زبان و بیان و حال و هوای روزگار سرایش حماسه ایران - به کار گرفته شده است.

جایگزینی «ضحاک تازی ماردوش» در پایگاه «اژی» (یا «اژی دهاک») اوستایی (= «آهی» و «دایی») فریب ابلیس (پتیارگی مینوی ستیزه گر و دشمن) به آهنگ «تهی کردن هفت کشور روی زمین از مردمان»،^{۱۶} پیوند «دوزخ» (جایگاه زندگی بد، پایگاه و کُنام اهریمن و دیوان) با «پایمردان دیو» (کارگزاران و دستیاران مینوی ستیزه گر و دشمن، کماله دیوان)، دل بریدگی آنان از ترس «یزدان» یا «گیهان خدیو» (مینوی ورجاوند)، محضر نوشتن ایشان بر دادگری دروغین پتیاره اهریمنی (پیروی و پشتیبانی از آموزه ویرانگر «آموزگار بد»^{۱۷})، پیوستگی «کاوه» و «آهن» (پیشه آهنگری) و «آتش» (کوره آهن گدازی) با «آزمون آخر فروزان و آهن گدازان» و سرانجام درآمدن کاوه به پیکر کوهی از آهن (نماد آهن گدازان بازشناسنده پیروان دو مینو)^{۱۸} در برابر «ضحاک» (نماد دیوان یا کارگزاران مینوی ستیزه گر و دشمن)، همه و همه می تواند خواننده دقیق و پژوهنده شاهنامه را از رویه داستان به هزارتوهای اساطیری آن

ببرد و بنيادها و خاستگاهها را بدو نشان دهد.

كاوه در پي «آزمون ايزدي» (بازشناخت پيروان راه دومينو از يكدیگی) و برآشتن درگاه ضحاک (کُنام مینوی ستیزه‌گر و دشمن) پشت بدان پایگاه دیو می‌کند و روی به «بازارگاه» (جای آفریدگان مینوی ورجاوند) می‌آورد که مردمانش دیرگاهی دست و پا بسته در تارهای سیاه فرمانروایی مینوی ستیزه‌گر و دشمن گرفتار بودند و اینک با خروش و نوید بخشی سوشیانت وار كاوه که جهان را به سوی «داد» و «سامان راستی» (آشه) رهنمونی می‌کند، بر او انجمن می‌شوند:

چو كاوه برون شد ز درگاه شاه
همی برخروشید و فریاد خواند
بر او انجمن گشت بازارگاه
جهان را براسر سوی داد خواند
خروشان همی رفت نیزه به‌دمت
که: ای نامداران یزدان پرست!
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک برون کند
پیوید، کین مهتر آهرمن است
جهان آفرین را به‌دل دشمن است^{۲۹}
پس بنا بر این تحلیل، كاوه نه يك آهنگر ساده ستم‌دیده، بلکه کارگزاری ایزدی است که با «آزمون آهن‌گدازان و آذر فروزان»، راه نیکی و بدی را به‌مردمان می‌نماید و «یزدان پرستان» را به هوای فریدون (شهریار فره‌مند، میراث‌دار فره جمشید و نماینده مینوی ورجاوند) و بیرون کردن سر از بند ضحاک، «مهتر»^{۳۰} که «آهرمن» (مینوی ستیزه‌گر و دشمن) است و با «جهان آفرین» (مینوی ورجاوند) «به دل دشمن است» (دشمنی بنیادی دارد و به تعبیر گاهانی: نه منش، نه گفتار، و نه کردار آن دو با هم سازگار است)^{۳۱} فرا می‌خواند.

سرگذشت و منش و کردار كاوه به «روایت نقالان» در سنجش با شاهنامه تفاوت‌های چشم‌گیری دارد. هرچند در لایه‌های زیرین این روایت و در پوشش زبان و بیانی رازوار رد پای نیمه‌محو و کم‌رنگی از اسطوره‌های کهن و دیدگاه‌های اندیشگی ایرانی به چشم می‌خورد؛ اما در شکل ظاهری و بیانی داستان، كاوه و دیگر قهرمانان در پیچ و خم افسانه‌پردازی و قصه‌گویی و در فضای غبارآلود برداشتها و باورها و نگرشهایی از افقها و مشربهای دیگر، گونه‌ای دگردیسی یافته‌اند و میان روند عادی رویدادهای این بخش و پاره‌ای رمزگانهای دریافتنی از آنها، تناقضی شگفت دیده می‌شود.

در این روایت، كاوه مردی است متمول با هشتاد و هشت پسر و دارای سلسله و طایفه‌ای بزرگ با شماری نزدیک به دوازده هزار تن. همچنین او صاحب دکان بزرگ حدادی (آهنگری) با بیش از یکصد تن در شهر اصفهان است.^{۳۲} نخستین ویژگی او و فرزندانش «پاکدامنی و پرهیزگاری و مردانگی» است. آنان «هرگز پیرامون دروغ گفتن و کارهای زشت نگشتند». شاید بتوان گفت که متمول شمردن كاوه از دیدگاه روانشناسی سیاسی-اجتماعی سده‌های

پس از فردوسی، بیان و تمهیدی است برای این برداشت که به هر حال کارگری ساده و بینوا نمی‌تواند (و یا نباید!) بر ضد «شاه» - حتی اگر ستمگارهٔ بیگانه‌ای چون ضحاک باشد - سر به شورش بردارد و این مردی ثروتمند و سالار دودمانی بزرگ و قبیله‌ای سرشناس است که به مناسبتی راه ناسازگاری با فرمانروای جبار عصر خود را در پیش می‌گیرد و پس از درگیری و تنشی کوتاه، امیری دیگر را بر جای امیر پیشین می‌نشانند و با او کنار می‌آید.

اما قدرت کاوه در این ساختار شخصیتی، تنها از رئیسی او بر طایفه و قبیله‌اش نیست؛ بلکه ریشهٔ فراطبیعی (Supernatural) هم دارد و او و بزرگان دودمانش، همه از «اولیاء الله» اند و، چنان که خواهیم گفت، کاوه با واسطهٔ مرشد و مراد خویش با جهان غیب هم پیوند دارد. ترکیب این دو عنصر قدرت‌زای را می‌توان با کلیدسواژهٔ جامعه‌شناختی «شهریار - پریستار» (شاه کاهن، King priest) بیان داشت که از ویژگیهای شخصیت فریدون است؛ اما گویی کاوه نیز، که کارگزار به قدرت رساندن فریدون است، باید به گونه‌ای از این خصیصه برخوردار باشد. چه بسا که بتوان رنگ ماتی از «کارگزار مینوی ورجاوند» و «ستیهنده با مینوی ستیزه‌گر و دشمن» و «فراخوانندهٔ مرمان به آشه» (داد و راستی) را در قالب تعبیرهایی چون «اولیاء الله» و «پیروی از پاکدامنی و پرهیزگاری و مردانگی» و «پرهیز از دروغ و کارهای زشت» بازجست. اما دنبالهٔ مطلب این رنگ مات را محو می‌کند و گویی قشر یا لایه‌ای پسین آثار باستانی را می‌پوشاند. روند ظاهری داستان قهرمانانی را می‌شناساند که «شاه» را - هر که باشد، «ظَلَّ اللهُ اعظم» می‌خوانند و «هرگز بر علیه شاه تظاهر نمی‌کنند» و «هر نیک و بدی را خواست خدا می‌دانند» و «مردم را در نتیجهٔ اعمال و افعال خود مستوجب رحمت یا بلا و شهریاری پادشاه رثوف یا تسلط حاکم جبار و ستمگار می‌شمارند».

کاوه چنان معتقد بدین اصل مقدر است، که هشتاد و چهار تن از هشتاد و هشت پسر خود را به طوع و خاکساری هرچه تمامتر، برای آسایش و خشنودی «پادشاه برگزیدهٔ خداوند» (ضحاک)، به قربانگاه می‌فرستد و اصولاً علت وجودی فرزندان خود را همین وقف کردن آنها برای خوراک رسانیدن به ماران دوش ضحاک می‌داند و پیوسته شکرگزار است و خود را به رضایت و مشیت پروردگار راضی می‌خواند. او از دیگر مردمان نیز می‌پرسد که «مخلوق» را با چون و چرا در کار «خلاق» چه کار؟ آنان را موعظه می‌کند که به هر آنچه بر سرشان می‌آید تن در دهند و دم نزنند.

کاوه در بامداد روزی که پسرش «كاوك»^{۳۲} را برای قربان کردن برده‌اند، به کارگاه آهنگری خویش می‌آید و کارگران و دیگر فرزندان را آشفته‌حال و گریان می‌بیند.^{۳۳} سبب را می‌پرسد. از دستگیری كاوك بدو خبر می‌دهند؛ اما او بی هیچ واکنش و تأثیری سر به آسمان بر می‌آورد و همچون بارهای دیگر خدا را شکر می‌گزارد و با خونسردی به سر کار هرروزی

خویش می رود.

چنین برخورد و رفتاری حکایت از باور مطلق به جبر کور سرنوشتِ مُقَدَّر دارد و شخصیتِ کاوه در این چهارچوب درست در نقطهٔ مقابل کاوهٔ شاهنامه قرار می گیرد که بی هیچ سازشگری و تن و جان به خواری سپردن، از همان آغاز با خرد ایزدی و ارادهٔ گستاخ آدمی وار خویش جدایی جاودانهٔ راه «دومینو» را باز می شناسد و درفش «داد» و «راستی» را بر دوش می کشد و چشم به راه هیچ دگرگونی مقتدری نمی ماند تا بنا به اراده ای غیبی و فراطبیعی از «بیداد» و «دروغ» روی بگرداند.

پس کاوه، در این روایت، نه متکی بر خرد و درك و دریافت خویش که وابسته به نیروی دیگر است و کارگزاران دوگانهٔ این نیروی رازآمیز و غیبی «یوشع بن نون» و «هوم» اند. یوشع در داستانهای یهودیان جانشین «موسی» است و در این مورد، در فاصله ای دور از سرزمین اصلی وی، عابدی غارنشین به همان نام — و با ابراز تردیدِ راوی در اینهمانی وی با جانشین موسی — از «اولیاالله» و «شاید پیغمبر» خوانده می شود که در کوه «صفه» در جنوب اصفهان جای دارد. این عابد غارنشین، مرشد و مراد کاوه و رهنمون او به جهان غیب است و کاوه نه تنها پیشدامن طلسم وار و سحرآمیز خود را از دست وی می گیرد، بلکه پیشگویی تبدیل آن چرم پاره به «درفش کاویان» و نوید پدیدار شدن فریدون و نشانی جایگاه وی در کوه فلک فرسای چین را از زبان همین پیر می شنود.

هنگامی که کاوه به کوه فلک فرسا می رود، هوم عابد که در آن کوه بسر می برد و به طرز رازآمیزی با پیوندهای کاوه و یوشع آشنایی دارد، به یاری وی می آید و وسیلهٔ دیدار او و فریدون و زمینهٔ بازگشت پیروزمندان کاوه و فریدون به ایران را فراهم می کند. هوم طلسمات و آیات و اسماءالله را که یوشع با عمری رنج بردن بر پیشدامن وا گذاشته به کاوه نقش کرده بوده و کاوه بدانها بی توجه بوده و نقش سر گاوی را بر همان پیشدامن که باید الگوی ساختن «گرز گاوسار» فریدون واقع شود، به کاوه نشان می دهد.

آیا مجموع این اشاره ها و کنایه های تو در تو و پر رمز و راز، بیش از آنچه داستانی پهلوانی باشد، نشانه های يك «راز-آیین» (mystery) را در خود ندارد؟

یوشع رهنمون و پرستاری آنیرانی است، اما رشته ای نهانی و ناشناخته وجود شگفت او را به هوم ایرانی می پیوندد و چنین می نماید که گونه ای اینهمانی میان آن دو هست.^{۲۴} از سوی کوه نشینی این دو یادآور غارنشینی هوم عابد در شاهنامه است و از سوی دیگر هوم^{۲۵} در اساطیر هند و ایرانی و در متنهای اساطیری-دینی ایران باستان و در حماسه ملی ایران^{۲۶} «ایزد-گیاه پرستار» نماد جاودانگی و زندگی بخشی و مرگ زدایی است. از جهان مینوی بنیاد دارد (ایزد)، بر کوههای سر بر فلک کشیده می روید (گیاه) و در غار یا پایگاهی کوهستانی

می‌زید (پریستار=عابد)

پیوند هوم با فریدون ریشه‌ای اسطوره‌ای دارد. پدر وی آبتین، دومین کسی است که در جهان آستومند، گیاه هوم را می‌فشرده و از آن نوشابه بر می‌گیرد و هوم (ایزد) به پاداش این کردار ایزدی، فریدون را به وی ارزانی می‌دارد تا فرو کوبنده «اژی دهاک سه‌کله سه‌پوزه شش‌چشم» باشد، «نیرومندترین دیو دروجی که اهریمن برای گزند رسانی به جهان آستومند آفریده است».^{۳۷}

پس هوم در کوه «فلک فرسا»ی چین، از سویی «ایزد هوم» دوردارنده مرگ است که پایگاهی «فلکی» (مینوی) دارد و رهنمون فریدون به نابودی مرگ‌آورترین پتیاره آفریده مینوی ستیزه‌گر و دشمن است و از سوی دیگر «هوم پریستار» است در داستان جنگ بزرگ کیخسرو که افراسیاب مرگ‌آفرین را به بند می‌کشد و به کیخسرو جاودانه می‌سپارد تا با نابودی او فرمان «هوم مرگ‌زدای» را به اجرا درآورد.^{۳۸} اگر کوه فلک فرسا در «چین» است،^{۳۹} علاوه بر احتمال تأثیرگذاری برخی بده‌بستانهای فرهنگی میان ایران و چین در روزگار باستان، در این روایت^{۴۰} امکان تأثیرپذیری این روایت را از وجود «هوم عابد» شاهنامه در کوهی که «هنگ» افراسیاب در آن است نیز نمی‌توان از نظر دور داشت. پیوند افراسیاب و تورانیان با چین در حماسه ایران روشن است.

سفارش هوم به فریدون که کوزه «نوشدارو» (داروی بی‌مرگی) را با خود ببرد، نیز در راستای پیوند بنیادی «ایزد هوم» با فریدون و خاندان او و مرگ‌زدایی هوم دریافتنی است. پیوند فریدون با «مهر» (ایزد فروغ و فروکوبنده مهر دروجان=پیمان شکنان) شناخته است.^{۴۱} در اسطوره‌های کهن، «فر» هنگام گسستن از «جمشید» سه بهره می‌شود و به مهر و فریدون و گرشاسب می‌پیوندد. از سوی دیگر، پیوند فریدون با «گاو» (شاید توتم قبیله او) و پیوند مهر با گاو («مهر گاو آوژن» در سنگ‌نگاره‌ها و تندیسهای مهرآیینی) و وجود «گرز گاوسار» که وجه مشترکی است در داستان فریدون و «مهریشت» و یادمانهای مهرآیینی و داستان گرشاسب و خاندان او، همه نشانه این پیوستگیهای لایه در لایه و شگفت است.

«گاو طاووس رنگ» که در این روایت، «هوم» فریدون را سوار بر آن به نزد کاوه و ایرانیان می‌فرستد، زاده «گاو برمایه» در شاهنامه است که در برابر ضحاک کشتارگر و مرگ‌آور، فریدون را با شیر زندگی بخش خود پرورد.^{۴۲} نقش سر گاو که یوشع بر پیشدامن کاوه به یادگار گذاشته و «گرز گاوسار» از روی آن ساخته می‌شود که فروکوبنده ضحاک مرگ‌آور است، تصویری از سر همان گاو زندگی بخش «برمایه» به شمار می‌آید و، چنان که گفتیم، گرز گاوسار^{۴۳} میان فریدون و گرشاسب و خاندان او مشترك است و رستم آن همه دیوان و مرگ‌آوران را با آن از پای در می‌آورد و در پایان جهان و هنگام بند گسستن ضحاک در کوه دماوند نیز گرشاسب از

خواب برخاسته ضحاک را با همین گرز فرو می‌کوبد و نابود می‌کند.
پس، در واقع در پشت این روایت گروه سه‌گانه «مهر-فریدون-گرشاسب» (دارندگان فره
پرستاری و شهر یاری و پهلوانی) را می‌بینیم.^{۲۲}

پانویس ها:

۱. نگاه کنید به: دکتر ذبیح الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، چاپ یکم، تهران، ۱۳۳۳، صص ۴۲-۷۳.
۲. فردوسی «پیوستن» را به مفهوم «به نظم درآوردن» به کار برده است: «ز گفتار دهقان یکی داستان / پیوندم از گفته باستان».
۳. برای آشنایی با پاره‌ای از این روایت‌های مردمی، نگاه کنید به: فردوسی نامه، گردآورده ا. انجوری شیرازی، ۳ جلد (انتشارات علمی، تهران، ۱۳۶۹).
۴. در نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای هم - که پیوند نزدیکی با نقالی دارد - همین درآمیختگی باورها را می‌بینیم. از جمله در یکی از آنها سیاوش سوار بر اسب در حال گذشتن از آتش دیده می‌شود که پرچمی با نقش «نَصْرُ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ» در دست اوست.
۵. گذشته از این عنصرها، گاه پهلوانان و کسانی در روایت‌های نقالان دیده می‌شوند و اندیشه‌ها و کردارهایی می‌ورزند که، به رغم ظاهرشان، در تحلیل نهایی ریشه در اسطوره‌ها و باورهای باستانی ایرانیان دارد و نشان می‌دهد که رشته‌های ناشناخته‌ای این روایت‌ها را با بن‌حایه‌های کهن می‌پیوندند. نمونه این موردها را در دنباله همین گفتار خواهیم دید.
۶. مری بويس، گوسان پارتی و ست خنیاگری ایرانی، ترجمه بهزاد باشی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۹، ص ۲۴.
۷. ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی در تاریخ بخارا، از سوگندسرودهای بسیاری یاد می‌کند که مردم بخارا می‌خوانده‌اند و قوالان آنها را «گریستن مغان» و مطربان «کین سیاوش» می‌نامیده‌اند. وی می‌گوید که: «این سخن زیادت از سه هزار سال است.» (تاریخ بخارا، تهران، صص ۲۰ و ۲۸). در سنگنگاره‌هایی که الکساندر مون گیت، باستان شناس شوروی، در ناحیه پنجکند، در آسیای میانه، کشف کرده است، یکی از این نشتهای سوگواری برای سیاوش را می‌بینیم.
۸. ابن هشام در کتاب السيرة النبوية (چاپ مصر، ۱۹۵۵ م، ج ۱، صص ۳۰۰-۳۰۱) از نقالی به نام نصر بن الحارث یاد می‌کند که در هنگام ظهور اسلام داستان «رستم و اسفندیار» را - که از مردم میاندرود (بین النهرین) آموخته بوده - در شهر مکه به نقل برای مردمان باز می‌گفته است. این اشاره می‌رساند که نقالی و بازگفت داستانهای پهلوانی ایرانیان نه تنها در ایران بلکه در سرزمینهای زیر تأثیر فرهنگ ایرانی نیز از دیرزمان رواج داشته است و به گفته استاد صفا (حماسه‌سرایی، ص ۵۶۵) چنین میزانی از رواج و گسترش نیازمند زمانی دراز بوده و پیداست که از مدتها پیش از سده هفتم میلادی نقالی و بازگفت داستانهای ایرانی معمول بوده است.
۹. نگاه کنید به: ابوالقاسم طاهری، تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از مرگ تیمور تا مرگ شاه‌عباس، ص ۳۲۶؛ دکتر محمدجعفر محجوب، «گفتاری درباره نقالی»، سخن، دوره نهم؛ همو، مقدمه چاپ جیبی امیرارسلان؛ و یادداشت‌های مرشد زیریری در پایان «رستم و سهراب».

۱۰. اخیراً از دست‌نویسی به نام «هفت لشکر یا شاهنامه نقالان» در کتابخانه مجلس شورای ملی (بهارستان) آگاهی یافتیم که آقای «مهران افشاری» دست اندرکار ویرایش آنند و بخش کوتاهی از آن را در نشریه فرهنگ (کتاب هفتم، پاییز ۱۳۶۹) منتشر کرده‌اند. خبر خوشی است و منتظر نشر کامل آنیم.

۱۱. نگاه کنید به جنگ اصفهان، دفترهای سوم و پنجم (سالهای ۱۳۴۵-۱۳۴۶)

۱۲. این کتاب که پس از سالها تلاش و وقفه‌ای طولانی و ناخواسته در تابستان ۱۳۷۰ از سوی انتشارات توس در تهران به چاپ رسید. درباره این کتاب و سابقه نقالی در ایران، نگاه کنید به: «رستم مردم یا رستم شاهنامه؟» از نگارنده در آدینه (شماره ۵۳، تهران، دی ۱۳۶۹) و ماهنامه کَلک (شماره ۱۰، تهران، دی ۱۳۶۹، ص ۲۵۰).

۱۳. در یکی از روزهای اخیر، درست هنگامی که سرگرم پژوهش و ویرایش بخشی از کتاب «مرشد عباس زوری» بودم، نامه‌ای از دوست دیرینه و استاد گرامی آقای شامرخ مسکوب از پاریس رسید. نامه را با اشتیاق گشودم و خواندم و دیدم که پس از ابراز لطف، از من خواسته‌اند مطلبی برای ایران نامه (شماره ویژه پژوهشهای شاهنامه‌شناسی که قرار است زیر نظر خود ایشان منتشر شود) در زمینه نقالی و معرفی کار «مرشد عباس» تهیه کنم. چه تصادف فرخنده و شگفتی! «مرشد عباس زوری» مردی بود سخت کوش و سرد و گرم روزگار چشیده و به تمام معنای کلمه، خودساخته که در دوران کودکی و در بحبوحه فحطی جنگ اول جهانی یتیم شد و کودکی و جوانی را با سختی و مشقت بسیار طی کرد و به آوارگی و دریدری تن در داد و سفرهای دور و درازی به شهرها و روستاهای ایران و کشورهای همسایه کرد و بنا بر ضرورت‌های زندگی، بی خدمت استاد و به نحوی خودآموز به حرفه‌ها و تخصص‌های گوناگون گشایند شد و در کارهایی چون دندانپیزی و درمان بیماران بر مبنای طب سنتی و نیز ساختن قطب‌نما و قلم‌نما و صحافی کتاب و تعمیر دستگاه‌های برقی و صوتی و ساعت و جز آن و سرانجام در فن نقالی و داستان‌پردازی چیره‌دست و کارآمد شد. شاید بتوان گفت که همین ویژگی‌های زندگی شخصی «مرشد عباس» و سر و کار داشتن او با مردمان گوناگون و صاحبان حرفه‌های مختلف، یکی از علت‌های عمده توفیق بی نظیری در راه یافتن به اعماق دل مردم و شناختن ریشه و بنیاد فرهنگی آنان و نقالی و داستان‌سرایی استادانه برای ایشان بوده است.

(آدینه همان.)

به احترام دوستی و به پاس سهم ارزنده و والای ایشان در شناخت شاهنامه، بر خود فرض دانستم که بی‌درنگ به این قراخوان پاسخ گویم و با وجود محدود بودن امکاناتیم در این غربت، بخش کوتاه «کاوه آهنگر» را برای این کار در نظر گرفتم که با گفتاری تحلیلی از خود تقدیم می‌دارم.

(پانویسهای شماره ۱۴ تا ۲۰ بخشی از نویسنده و بخشی از ویراستار است. در پایان زیرنویسهای نویسنده، نشان ز. (جزیرری) و در آخر یادداشتهای ویراستار، و. گذاشته‌ام. یادداشت شماره ۱۷ که به قلم نویسنده آمده، در اصل در متن است که چون جنبه حاشیه‌ای دارد، آن را در این جا آورده‌ام. ج. ۵.)

۱۴. سوره سوم (آل عمران)، آیه ۲۵. (مرشد پیش از این در داستان نباه شدن روزگار جمشید، تفسیری از این آیه آورده است. و.)

۱۵. حکایت: آورده‌اند که ایاز، غلام سلطان محمود غزنوی، غلام خواجه یازرگانی بود. روزی خواجه خود را پریشان دید. سبب پرسید. گفت: ورشکست شده‌ام. گفت: مرا بفروشد و از بهای من رفع این خسارت کند. خواجه به خشم آمد که: ارزش تو صد تومان است و ضرر من، مثلاً هزار تومان. ایاز گفت: مرا بپزند شاه‌محمود و آنچه خسارت شما را تأمین می‌کند، قیمت روی من بگذار و اگر سبب پرسیدند، بگو: این غلام وظیفه‌شناسی است. خواجه او را برد در محلی که کنیز[ان] و غلامان را جهت خریدن شاه می‌بردند و آنچنان بود که خود سلطان محمود در آن مکان رفته، هرکدام را پست می‌کرد، ابیاع می‌نمود. چون ایاز را دید و قیمت پرسید و خواجه آنچنان که ذکر شد گفت. شاه گفت: من او را امتحان

می‌کنم. اگر چنان بود که گفתי بهای آنرا می‌دهم. و ایاز را با خود به دربار برده، پس از لحظه‌ای فرمود او را فلك کرده، چوب بر او زدند تا غش کرد. به هوشش آورده، باز زدند تا از هوش رفت و چند بار اینچنین نموده، پس او را برد در پهلوی خود نشاند و شربتش دادند. فوراً خورد. شاه به او فرمود: چرا سبب كلك خوردن را نپرسیدی و شربت را فوراً خوردی؟ عرض کرد: من رأی از خود نداشتم. چون بنده بودم و تو مولای من. آن وقت خواستی چوب بزنی و حال شربت دهی. به همین جهت مقام ایاز در نزد شاه به مرتبه‌ای رسید که... ز. (در متن جمله به همین صورت ناتمام است. و.)

۱۶. چنین است در متن و احتمالاً باید باشد: «خوش آن است که...» که البته در وزن سنگینی دارد. و.
۱۷. من جمله مؤلف کتاب گوید: فقیر مکرر این داستان را از نقالها - یعنی اشخاصی که داستانها [را] برای مردم وانمود می‌کردند - شنیدم که می‌گفتند: این که کاوه موفق به [رسیدن به] مقام تسلیم و رضا شد و از هرگونه علوم ظاهری و باطنی برخوردار گشت، به این سبب بود که در زمان وی قحطی شد و او چون متمول بود، به فقرا همراهی می‌کرد تا روزی زن وجیهی نزد وی آمده، گفت: من چند طفل خردسال دارم و مأمورین ضحاک شوهرم را کشته‌اند. سال سخت است و شما به ما همراهی فرمایید.

کاوه گفت: اگر از در مُضاجعت تسلیم من شوی، هرچه خواهی از تو مضایقه نکنم. زن ناچار پذیرفته، به منزل کاوه رفت. لکن هنگام مُقارفت* کاوه مرتکب به آن عمل شیخ نگشته و به او ارزاق داد و چون آتش شهرت خود را فرونشاند، خداوند او را موفق به مقام عالی فرمود. و از طرفی پیشدانی کاوه که چرم پاره‌ای بود، از پرش سوسه‌های آهن - که در وقت کوبیدن آهن تافته بر پیشدانی اصابت کرده بود - طلسمات و اعداد بر او نقش گشته، به جهت کاوه سبب فتح و نصرت در کارها شد. (این بود داستانی که راقم از داستان گویان استماع نموده.) ز.

۱۸. تخت فولاد نام گورستان همگانی پیشین شهر اصفهان است که در سالهای اخیر متروک شده. «لسان الارض» نام تکیه‌ای در این گورستان است که گور بسیاری از نام‌آوران در آن است و در فرهنگ مردم اصفهان افسانه‌هایی دربارهٔ فضیلت معجز‌آسای زمین آن رواج دارد و می‌گویند که این زمین با امام «حسن مجتبی» سخن گفت و او را از خطر دشمنانی که در کمینش بودند، آگاهانید. و.

۱۹. بنا بر داستانهای پیشین در همین کتاب، «جندل» پسر «خجند» از سرداران و بزرگان درگاه جمشید است که هنگام تباه شدن کار جمشید، به ضحاک می‌پیوندد. «مرداده» نیز نام یکی از برادران ضحاک است. در شاهنامه «جندل» از بزرگان دربار فریدون و کسی است که به خواستگاری دختران پادشاه یمن برای پسران فریدون می‌رود.

۲۰. در فرهنگ مردم اصفهان «دهنه اجدر» تمثیلی اغراق‌آمیز است برای شکاف یا دهانهٔ بسیار فراخ. در برهان قاطع ازدر علاوه بر معنی «مار بزرگ» به معنی سر غلم و رایت هم آمده و گویا شکل سر ازدهایی دهان گشوده بوده که برای افزودن هیبت درفش و بیمنك ساختن دشمن، بر بالای آن نصب می‌کرده‌اند. در این جا روشن نیست که مقصود از «دهنه ازدر» بر سر درفش کاروان چیست. و.

۲۱. این شمارهٔ بیت‌های میان‌ورد کاوه در شاهنامه ویراستهٔ جلال خالقی مطلق است. در برخی از دست‌نویسها، و به پیروی از آنها در پاره‌ای از چاپهای شاهنامه، بیت‌های افزون بر این در این بخش آمده که چه بسا الحاقی است.

۲۲. شاهنامه، ویراستهٔ خالقی مطلق، ج ۱، ص ۶۸، ب ۲۰۳-۲۰۷.

۲۳. همان، ب ۲۱۱-۲۱۶.

۲۴. همان، ب ۲۲۲-۲۲۳.

۲۵. یَسنه، هات ۹-۱۱ (هَوم یَشت).

۲۶. تعبیر یَسنه، هات ۹ از کار ویژهٔ ازی دهاك.

۲۷. گاهان، یَسنه، هات ۴۵، بند ۱.

۲۸. همان، یسته، هات ۵۱، بند ۹.
۲۹. شاهنامه، همان، ج ۱، ص ۶۹، ب ۲۲۶-۲۳۲.
۳۰. گاهان، یسته، هات ۴۵، بند ۲.
۳۱. از اصفهانی بودن و اصولاً اصل تاریخی-جغرافیایی کلاه در شاهنامه نشانی نیست، اما در پاره‌ای اشاره‌های نیمه‌داستانی-نیمه‌تاریخی او را مردی از اصفهان خوانده‌اند و از این رو در روایت نقالان - و طبعاً در این رشته روایت که نقال و مؤلف آن خود اصفهانی است - او اهل اصفهان خوانده می‌شود.
۳۲. در شاهنامه این پسر کلاه نامی ندارد و تنها از دو پسر او قارن و قباد در شمار پهلوانان نامدار در رویدادهای دوران فریدون و منوچهر نام برده می‌شود.
۳۳. گویا فرزندان کلاه و کارگران کارگاهش چندان اعتباری برای اعتقاد جبری او قائل نبوده‌اند.
۳۴. «لسان الارض» نام بقعه مزار یوشع، یادآور سخن گویی «جمشید» یا «سپندارمذ»، امشاسپند - بانوی نگاهبان «زمین» یا، به تعبیر اساطیر هند - و - ایرانی، «زمین - مادر» است. در «وندیداده» (فرگرد دوم) و نیز در همین روایت نقالان، جمشید نیای فریدون خوانده شده است و می‌دانیم که بخشی از «فرّه» جمشید به فریدون می‌پیوندد.
۳۵. هوم در اوستا haoma و در ودا soma است و بنیاد و آیینهای مشترک دارد.
۳۶. یسته، هات ۹-۱۱ (هوم یشت) و داستان جنگ بزرگ کیخسرو در شاهنامه.
۳۷. یسته، هات ۹، بند ۷-۸.
۳۸. هوم در شاهنامه از تبار فریدون خوانده شده است: «یکی مرد نیک اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار...» در واقع پیوند هوم و فریدون در این روایت تکرار همان بن‌مایه هوم و کیخسرو در شاهنامه است.
۳۹. این هم یکی از شگفتیهای این روایت است که یوشع آنیرانی (?) در کوهی ایرانی و هوم ایرانی در کوهی در چین جای دارد!
۴۰. درباره پیوندهای فرهنگی ایرانیان و چینیان، نگاه کنید به: آیینها و افسانه‌های ایران و چین باستان، نوشته ج. ک. گویاجی، ترجمه جلیل دوستخواه، سازمان کتابهای جیبی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۲.
۴۱. در شاهنامه بنیادگذاری جشن مهرگان به فریدون نسبت داده شده است.
۴۲. در شاهنامه گاو برمایه به دست ضحاک کشته می‌شود. اما در این جا زاده او هدایت فریدون را به نزد ایرانیان برعهده دارد که اشاره ظریفی است به پایداری ویژگی زندگی بخشی آن گاو اساطیری در برابر مرگ آوری ضحاک.
۴۳. نگاه کنید به: مقاله آموزنده و ارزنده «گرز گاو سار در ایران پیش از اسلام» نوشته پروندس او. هاریر، ترجمه «امید ملّاک بهبهانی، در نشریه فرهنگ، کتاب هفتم، تهران، پاییز ۱۳۶۹.
۴۴. درباره ویژگیهای زبانی-بیانی روایت نقالان (داستان کاه) و برخی کاربردهای نادرست دستوری در آن حرفهای گفتنی هست که ناچار برای پرهیز از درازتر شدن این گفتار از مطرح کردن آنها خودداری می‌کنم و تا پیش آمدن فرصت بحثی سرتاسری و جامع درباره زبان و نثر در کل کتاب «مرشد عباس» خواننده را به مطالعه پیشگفتار مفصل «رستم و سهراب» که مشتمل نمونه خروار است، فرا می‌خوانم.

* «مضاجعت» به معنی «هم بستر شدن» و «مقارفت» یعنی «جماع کردن» (یادداشت مرشد عباس). (مؤلف چند بار «مقارفت» را به جای «مقاربت» آورده؛ اما يك بار هم همان «مقاربت» را به کار برده است. معلوم نیست که عملی در کار بوده یا بی‌دقتی و سهر قلم است. و.)